



عباس سیاحی



بابام که مژده

نوشته

عباس سیاحی



۱۳۵۳ تهران،

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

این کتاب در دو هزار نسخه در شرکت افست (سهامی خاص) چاپخانه
بیست و پنجم شهریور چاپ و صحافی شده است
همه حقوق محفوظ است.

وقتی که آدم، متعارض به بیماری روشنفکری نباشد، ساده حرف می‌زند، و لوآنکه‌حرفسمربوط باشد به مشکل ترین حالات روحی. سیاحی، آدمی است ساده و سالم که از دهات حاشیه کویر آمده و در دهات و اطراف شهرها همراه ابوی ساده‌تر از خودش و به کمک تنها سرمايه‌شان که یک الاغ بارکش بوده نمک و تره‌بار فروخته و ناچار پای پیاده پنهان پزرگی از سرزمین عزیzman را گز کرده است و همه‌جور مردمی را در اطراف و اکناف مملکت دیده است. بعد که به نوجوانی رسیده، زده به‌کله‌اش که درس بخواند و با اینکه خیلی دیر به‌این فکر افتاده خیلی خوب درس خوانده و شده است لیسانسیه علوم تربیتی و بعد معلمی و کتاب‌نویسی. الان حدود بیست سالی هست که کتاب درسی می‌نویسد برای شاگردان مدارس و برای بیسوادان بزرگ‌سال. ده‌سالی هست که هر بچه کلاس اول ابتدایی در هرجای‌کشور که کتابش را باز کرده نام سیاحی را دیده و هنوز هم می‌بیند. اما کار سیاحی فقط تالیف کتاب نبوده است. از همان زمانها که توی کوچه پس‌کوچه‌های شهرها با الاغ و پار نمکش آرام‌آرام راه می‌رفته و فریاد می‌زده «آی نمکی»، حس کرده که ذاتاً معلم است و تا عمر دارد باید معلمی بکند. معلم بشود و زیر سقف کلاسها با صدای غرا درس بدهد و تربیت‌کند. همین کار را هم کرده و خدا می‌داند چند هزار بچه مدرسه را درس داده و به‌چند هزار معلم یادداه که چگونه زبان فارسی را به‌بچه‌ها یاد بدهند.

و حالا این معلم ساده دهاتی داستان کوچکی نوشته که ساده‌تر از کتاب فارسی اول ابتدایی خوانده می‌شود، اما تصویر مردی را نشان می‌دهد که دوست ندارد دور از کوچه با غمای دهات معروض حوادث در دنای محظوظ قرار گیرد و مردم شهر او را لخت و عور در برابر این حوادث تماشا کنند.

دوشنبه ساعت ۱۱ بعد از ظهر

امروز به دیدن سید یاسین رفتم. آفتاب غروب بود که آنجا رسیدم. سید یاسین روی پشت بام خانه مشغول زیوروکردن یونجه‌هایی بود که برای زمستان خرس خشک می‌کرد. من رفتم روی پشت‌بام، پشتش به من بود و توی کوچه نگاه می‌کرد با خواهرم که به او خبر داده بود که «رضاء» آمد، حرف می‌زد.

سلام کردم. سرش را برگرداند که جوابم بدهد. از دیدن رنگ و رو و صورت گار کشیده‌اش وحشت‌کردم. خشکم زد. نزدیک بود فریاد بکشم که چرا؟ چرا اینطور شده‌ای؟ اما یکدفعه به فکرم رسید که نباید بترسانمش. این بود که باش دست و روپوسی کردم و شروع به حرف‌زندن کردیم. روی همان پشت بام کاهگلی.

مثل اینکه او هم فهمید که من از حالتش ناراحت شدم. گفت: پریروز نزدیک بود راحت بشم.

ضمن اینکه دلداری‌اش دادم گفت: آخه شما که

مسافرت برآتون خوب نیس چرا رفتید مشهد؟

— اتفاقاً مسافرت برآم خیلی هم خوب بود اما پریروز
که او مدم رفتم رد نمک، تو راه یک هندونه خریدم و
خوردم، وقتی ام که او مدم خونه، مادرت استانبولی پخته
بود، پلو را که خوردم دلم درد گرفت و القصه نزدیک
بود خلاص بشم.

— نه آقا، خدا نکنه، حالا بیائید بریم پیش یک دکتر
خوب.

— نه باباجون همین دکتر خیلی خوبه! دکتر سه
تومنی یه! سه تومن هم پول دواش میشه روی هم شیش
تومن، آدم خیلی هم زود خوب میشه.

— بسیار خوب هر طوری خودتون میدونید. (هر دو
روی زمین کاهگلی پشت بام نشستیم.)

سید یاسین از مسافرتش، از تجربیات زندگی اش و
از تیرهایی که (به قول خودش) در زندگی تو شاخش
خورده بود خیلی چیزها برایم گفت. سید یاسین هفتاد و
پنج سال دارد و به قول خودش سی سال است که عذرائیل
او را فراموش کرده است. اصلاً خدا یک ذره ترس تو
دل این مرد نگذاشته است.

سر پیری برای اینکه پشتسر مجتمهد من جع تقلیدش

نماز بخواند و حضرت امام رضا را زیارت کند با
صد و دو تومان پول بلند شده و رفته است به مشهد. تازه
از این پول پنجاه تومانش را پول ماشین داده و
سی تومانش را هم برگردانده، یعنی در عرض ۱۵ روز
خرج خورد و خوراک این آدم فقط بیست و دو تومان بوده
ولی با این همه خوش است که توانسته جلو جمعیت
ده هزار نفری توی حرم شاه رضا «آقا» را دعا بکند.

امشب سید یاسین برای من خیلی نکته‌ها گفت:

● از عبادتهای گذشته باید توبه کرد. خیلی از نماز
شبها یی را که خوندم و خیال می‌کردم عبادت خدا را
کرده‌ام کفر محض بوده. عبادت یعنی اینکه آدم چشم و
گوشش را باز کنه و با چشم و گوش باز کار بکنه و
کلاه سر کسی نگذاره و مواطن باشه که کسی هم کلاه
سرش نگذاره.

● ایاز را خواستند پیش سلطان محمود بدش کنند.
یک روز که دستش را جلو دهنش گرفته و با سلطان
حرف زده بود به سلطان گفتند: ایاز می‌گه که چون دهن
سلطان بوی بد می‌ده من دستم را جلو دهن و دماغم می‌
گیرم که بوش ناراحتم نکنه. سلطان محمود غضبناک
شد و به ایاز گفت: چرا دست را جلو دهنت

گرفتی و با من حرف زدی؟ ایاز گفت: قربونت
برم دوستان سیر توی غذا ریختند و بیخبر به
خوردم دادند. هر کاری که کردم بوی سیر از دهنم نرفت
و چاره‌ای هم نداشتم جز اینکه خدمت برسم و این بود
که برای اینکه سلطان ناراحت نشوند دستم را جلو
دهنم گرفتم و حرف زدم.

● یک روز رفتند پیش سلطان محمود و گفتند: ایاز
هر روز میره توی یک اتاق و سکه‌هایی را که از خزانه
بلند کرده توی آن اتاق قایم می‌کنه و برای خودش
مشغول دفینه درست کردن.

سلطان محمود ایاز را خواست و گفت: تو اون
اتاق هر روز هر روز چی‌کار داری؟ ایاز گفت: قبله عالم
قربون خاک پات برم استدعا می‌کنم خودتون تشریف
بیارید و ببینید.

همینکه سلطان وارد اتاق شدیک دست لباس کهنه دید
که به دیوار اتاق آویزونه. پرسید این لباس کهنه چیه؟
ایاز گفت: قبل از اینکه مورد لطف و توجه قبله عالم
قرار بگیرم دارایی من همین لباس کهنه بود. حالا هر
روز میام و به این لباس کهنه نگاه می‌کنم تا یادم نره
قبل‌کی بوده‌ام.

شنبه دوماه بعد

امروز هم به دیدن سید یاسین رفتم. اما نه در خانه، در بیمارستان. من و دکتر عبادی باهم وارد اتاق شدیم. توی اتاق ده تا تخت گذاشته بودند و روی هر تخت یک مریض خوابانده بودند. آن گوشه اتاق یک دکتر و ده بیست تا از دانشجویان دانشکده پزشکی دور یک مریض جمع شده بودند. درست مثل لاشخورهایی که دور لاشه یک مردار جمع می‌شوند. بقیه مریضها هم وحشتزده درست مثل گوسفندهایی که توی قصابخانه به انتظار نوبت سربزیدن خودشان گوسفندهای دیگر را نگاه می‌کنند، آقا دکتر و شاگردانش را تماشا می‌کردند و می‌خواستند یک جوری از مرض زندگی سوز هم اتاقیشان سر در بیاورند. با بام تختش و سطهای ردیف شمالی اتاق بود. داشت «مریض گز»‌هارا تماشا می‌کرد. این اسمی است که خودش روی دانشجوهای پزشکی گذاشته بود. برگشت و مثل اینکه قبل از خبرش کرده باشند که

به دیدنش رفته‌ام دستهایش را به طرف من که به طرفش
می‌رفتم پیش آورد و گفت: «بaba الاهی قربوند بشم چرا
اینقدر زحمت می‌کشی؟» من از حالت بابام گریه‌ام
گرفت اما جلو خودم را گرفتم. خیلی وحشتناک بود.
توی قیافه‌اش وحشت دیدم. وحشت مرگ. چشمهاش
گود افتاده بود. روی استخوانهایش فقط یک پوست
مانده بود. همان ذره گوشتی هم که در بدن لاغرش بود
آب شده بود. ساق پاهاش درست به کلفتی مج دست یک
بچه شیری شده بود.

یاد گذشته‌های بابام افتادم. برای من این پاها خیلی
معنی دارد. این یک جفت پا بامن خیلی چیزها می‌گویند.
بابام با این پاها سه‌چهار بار پیاده به کربلا رفته. همین
پاها هفت هشت بار پیاده به مشهد رفته.

این پاها همان پاهایی است که اقلاً شصت‌سال آزگار
روزی بیست تا سی کیلو متر راه رفته. این پاها همان
پاهایی است که سر جاده طرق کارکرده و صد تومان پول
نقره که یک من سنگ شاه وزن داشته، مزد گرفته و به
خانه آورده است تا من که هنوز توی شکم مادرم بوده‌ام
زنده بمانم و زندگی کنم. این پاها همان پاهایی است
که تا یک ماه پیش از این به‌دبال بار نمک می‌دوید تا

مادر بذبان و بی عاطفه من روزی ده دوازده تومن پول
داشته باشد که خرج کند و به این پیرمرد بدو پیراه
بگوید. درست است که این هم جوابش را می داد. ولی
من می دانم که آن زن چقدر این مرد را رنج می داد.
من شاهد زحمت کشیدن و خون جگر خوردنهای این
مرد بوده ام. من تمام دشتها و بیابانهاي کاشان و قم و
ساوه و زرند و غار و پشاپویه و شهریار و کرج و
ورامین و... را به همراه این مرد دویده ام و رنجهايی
را که کشیده است دیده ام. من شاهدم که این مرد با
روزی سی شاهی شکم خودش را سیر می کرده است. در
صورتیکه همان روز ده دوازده تومن کاسب بوده و
بقيه اش را برای آن زن فرستاده است. اما امروز توی
بیمارستان حس کردم که همين پاها شاید تایک ماه دیگر
زیر خاک باشد.

بله «سید یاسین مظلومی» نمکی سرپل سیمان، که
پدر من است کبش از کار افتاده است. شکمش آب
آورده است. شکمی که هرگز رنگ آبجو و عرق و
شراب و ويسکی را ندیده، شکمی که اقلاً شصت سال از
هفتاد و پنج سال عمر صاحبش، باروزی یك نان جو
خشک و خالی سیر شده است. من چه می دانم شاید هم

حالا آب آورده است تا نانهای خشک جو آب بکشند و
خیس بخورند.

بابام امروز خیلی خوشحال بود. می‌گفت یک کیلو از وزنش کم شده است. یعنی یک کیلو آب شکمش در رفته است. بیچاره پیر مرد خودش نمی‌دانست و نمی‌دید که این یک کیلو آب شکمش نبوده بلکه ته‌مانده گوشت بدنش بوده است.

پیش از اینکه وارد اتاق بشویم با دکتر عبادی حرف زده بودم. راست یا دروغ، می‌گفت با این دواهایی که از بیرون خریدیم و به او می‌دهند حالش رو به بهبود است. گفت که وضع پرستاری و غذای مریضخانه اصلاً خوب نیست. پولی را که آدم بابت دوا می‌دهد فی الواقع دور می‌ریزد. دوا باید به قاعده و به موقع به مریض برسد. و کی برساند؟ پرستار. قرار شد فردا بابام را به خانه ببریم و بعد از ظهرش من بروم پیش دکتر و او شاید یک بیمارستان خصوصی پیدا کند که ارزان بگیرند و بعد با با را ببریم مریضخانه خصوصی. دکتر می‌گفت که اگر پرستاری خوبی ازش بکنند حالش خوب می‌شود.

به بابام گفتم: «فردا از اینجا می‌بریمتون» گفت:

«نه همینجا خوبه» بعد گفت: «آخه باباجون، قربونت بشم الهی چقدر پول خرج کنی، همینجا می‌مونم، یا می‌میرم یا خوب می‌شم. همین‌جام که هستم روزی کلی پول دوامیدی. خیر سر شون تازه مثلاً مریض خونه دولتی‌یه. مگه من چی‌چی خرج تو کردم بابا که تو اینقدر خرج من می‌کنی..»

گفتم: «نه آقا جون فکر این چیزهاش را نکن خدا خودش می‌رسونه، مگر اون سال را یادت نیست که از قم تا تهران پیاده او مدیم و فقط دوازده تا قرون پول داشتیم که فقط نون خشکه خریدیم و تو راه خوردیم. دیگه بدتر از اون که نمی‌شه. اگر هم نخوای مریض خونه خصوصی بریم باز خونه بهتره..»

همین که اسم خانه را شنید از وحشت رعشه به بدنش افتاد گفت: «نه نه همین مریض خونه خیلی به از خونه‌س. الان یک کیلو شکمم کوچیک شده..»

من می‌دانستم که برای پوش نیست. برای بهتر بودن بیمارستان هم نیست که می‌خواهد اینجا بماند. او از شنیدن کلمه «خونه» یاد فحشها و نحسیهای مادرم افتاد و وحشت کرد. این زن بذبان بی‌عاطفه خیلی این مرد نازنین را چزانده.

بیچاره پدرم اگر وضع زندگی نکبت‌بار من را بفهمد
آن دق مرگ می‌شود. اگر مادرم بعد از چهل سال زندگی
مثلاً از دست باهام خسته شده و نحسی می‌کند، زن خودم
بعد از هفت سال بنای فحش و بد و بیراه را گذاشت.
تازه مادرم یک زن عامی و بی‌سواد است. اما زن من
خدا نخواسته دیپلمه و تحصیل کرده است. تمام سعی این
زن براین است که من را از زندگی مأیوس کند. هر کاری
که من بکنم یک اما روش می‌گذارد. نشد که یک بار با
هم بیرون برویم و از من صدتاً ایراد بنی اسرائیلی
نگیرد. روزهای اول ازدواجمان همین که با هم پایمان
را از در خانه بیرون می‌گذاشتیم با سقطمه توی پهلوی
می‌زد که: «چرا می‌شلی و راه میری.» من تا آنوقت
نمی‌دانستم که می‌شلم. کسی هم بهمن نگفته بود که
می‌شلی. زنم برای اولین بار این را بهمن گفت. و از
آن به بعد راستی راستی می‌شلم و راه می‌روم. زنم معتقد
است که برای اینکه لج او را در بیارم بیشتر می‌شلم.
اما حقیقتش این است که از بس این زن به من تلقین
کرده است اینطوری شده‌ام. از این موضوع گذشته
همیشه زندگی فقیرانه پدر و مادرم و گذشته خودم را
به رحم می‌کشد. از تربیت غلط خانوادگی من حرف

می‌زند. تا دهن باز کنم خواهر و مادرم را جلو چشم
می‌جنباند. همیشه جلو بچه‌های خوارم می‌کند. خیال
می‌کند ازش می‌ترسم. هرچه که ملاحظه زن‌بودنش را
می‌کنم به حساب تشخض خودش و بسی عرضگی من می‌
گذارد. حتی یکی دوبار دست بلند کرده که بزنند. اما
من همیشه دندان روی جگرم گذاشته‌ام و با خونسردی
و گذشت نگذاشته‌ام کارمان به جاهای باریک بکشد.

بیچاره پدرم! از این چیزها هیچ خبری ندارد. یعنی
خودم خبردارش نکردم. دلم نمی‌خواست خیال خوشش
را بهم بزنم. دلش خوش است که پرسش با عملگی
درس خوانده و به جایی رسیده و زن و بچه دارد و خیلی
خیلی خوشبخت است. همین امروز به دکتر گفت: «آخه
آقای دکتر من یک قرون هم خرج درس‌خوندن این پرس
نکردم. خودش رفت و خوند. هم کار می‌کرد و هم درس
می‌خوند. حالا چرا باید هرچی داره خرج من کنه.»

بعد روش را به طرف من کرد. توی چشمهای ریز و
گود رفته‌اش اشک جمع شده بود و گفت: «بابا الٰهی
قریوند برم. بابا منا ببخش. بابا من چقدر در حق تو
ظلم کردم. بابا تو اون سن و سالی که همه بچه‌های
همسن و سال تو تو کوچه بازی می‌کردن من تو را توی

بیابانها دواندم. بابا تو را به خدا کمتر خرج کن و بیش ازین منا خجالت نده.»

ازین حرفها و حالت پدرم گریه‌ام گرفت. گرمی اشک را روی گونه‌هایم احساس کردم. از خودم بیزار و منزجر شدم. من خودم می‌دانم که آنطور که باید و شاید به پدرم کمک نکرده‌ام و ای کاش هزار یک بزرگواری او را من داشتم.

خیال می‌کند که من هم مادرم هستم، که سید یاسین عمله طرق را از یاد ببرم. خیال می‌کند آن روزهای بچگی از یادم رفته که باهم برای هیزم‌کنی به بیابان می‌رفتیم و ظهر که می‌شد لب یک چشم‌هه زیر تکدرختی که توی آن بیابان بزرگ بود می‌نشستیم و دو تا نان جو خشک را آب می‌زدیم که بخوریم. من آن روزهارا خوب به یاد دارم درست مثل دیروز است، پدرم نانها را دستمالی می‌کرد و هرجایش را که برشه و آب‌کشیده و نرم بود جلو من می‌گذاشت و جاهای خشکش را که اصلاً آب برنمی‌داشت خودش سق می‌زد. من این‌جور محبت‌های بی‌ریای بابام را خیلی خیلی دیده‌ام. اما هیچوقت این‌جور مواقع توی صورتم نگاه نمی‌کرد. که مثلاً محبتش را به رخ من بکشد. من از سید یاسین

انسانیت‌هایی دیده‌ام که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم.
برای اولین بار در عمرم از اینکه دنبال پول نرفته‌ام
ناراحتم. اگر پول داشتم بهر وسیله‌ای که بود سید یاسین
را به فرنگ می‌بردم تا اگر خوب هم نشود و بمیرد
و جدانم راحت باشد که خرجش کردم. — اگر چه سید
با حرف و عملش همیشه دنبال پول رفتن را در نظر
من یک عمل بد و پست جلوه داده است.

امروز بابام به دکتر گفت: «آقای دکتر من برا مردن
آمده‌ام. شکر خدا چیزی باقی ندارم. پسram بزرگ
شده‌ن. زن و بچه دارن. دخترم شوهر کرده و بچه داره
امروز حساب کردم دیدم من که بمیرم دوازده نفر از
من باقی می‌مونن.»

بعد روش را به من گرداند و دستش را به طرف خدا
(خدای بابام همیشه یا تو سقف است یا تو آسمان) دراز
کرد و گفت: «الهی زندگیت از این هم بهتر بشه»!!!!.
بیچاره پیرمرد. چقدر ساختن این خانه صد و دوازده
متری خوشحالش کرده. هر دو سه ماه یکبار که برای دیدن
بچه‌های من تو این خانه می‌آمد از دیدن این خشت و گل
که مال پرسش بود حتی بیشتر از دیدن ما حظ می‌برد.
باز هم بیچاره پیرمرد. اگر واقعیت را بداند. یعنی

بفهمد که این خانه برای من مثل زندان است. آنوقت
چه کار می‌کند؟ اگر بداند که جد و آباء من توی این خانه
روزی صد دفعه زیورو و می‌شوند. آنوقت آن کاخ
خوشبختی که تو خیالش از این خانه برای من ساخته
است خراب می‌شود؟ کاش روی سر خود من خراب می‌شد
تا از شر زنم خلاص شوم. شاید هم روی قلب پیر
خودش خراب بشود. نه. من اصلاً نمی‌خواهم. اما من
خودم به هر حال هیچ وقت دل به این خانه نبسته‌ام و هرگز هم
خواهم بست.

پریروز زنم بی‌شرمی را به جایی رساند که می‌
خواست با سیخ‌کباب بزنند. من هم برای اولین بار از جا
دررفتم. مثل یک گنجشک بلندش کردم و بردمش بالای
سرم. نزدیک بود که بکوبمش روی مو زائیک‌های توی
را هردو. اما یک‌هو عقلم سر جاش آمد. شیطان را لعنت
کردم و باز صحیح و سالم گذاشتمن زمین و گفتم:
«ببین تو این هفت سال هر وقت که دعوا مون می‌شد می‌
تونستم همچی کاری باتو بکنم اما دلم نمی‌خواست. از
این به بعدشم می‌تونم ولی باز جلو خودمو می‌گیرم. برو
حیاکن!» زنم ماتش برده بود. حتی یک‌کلمه هم حرف
نژد. رنگ و روش شد مثل گچ دیوار. من بی‌اعتنای از خانه

آدم بیرون و رفتم بیمارستان پیش با بام. از حال
بچه‌ها و زنم پرسید گفت: همه‌شون خوبند و می‌خواستند
بیان شما را ببینن اما چون مریضخونه است نخواستم که
بچه‌ها بیان، زنم هم واایساد که بچه‌هارا بپاد. با بام گفت:
«نه! نه! باباجون هیچ وقت نیزار که بچه‌ها بیان توی
مریضخونه. اصلنم راضی نیستم که زنت بچه‌هارا ول
کنه بیاد، الا هی که خیر هم را ببینید. قدرش را دانسته
باش که زن خوبی داری؟ اگه گیر زنی مثل مادرد می‌
افتدی او نوقت می‌فهمیدی زن چه آفتی می‌تونه باشه.»

بیچاره با بام، خوشابه‌حالش، بیخبری چه‌دنیای
خوبی است. نمی‌دانست که یک ساعت قبل چه اتفاقی
افتاده بود. و نمی‌داند شب که به‌خانه برگردم زنم رفته
خانه با باش. و نصفه شب با باش تلفن می‌کنه که برای من
هارت و پورت بکند. اما من با خونسردی به‌او می‌گویم
«تو قاضی. هر کاری که بکنی قبول دارم» و با همین
حرف بادش را خالی می‌کنم.

بیچاره با بام نمی‌داند آلان که دارم این یادداشت‌ها را
می‌نویسم زنم به‌خانه برگشته است. و آلان خودش و
خواهرش و بچه‌ها توی اتاق بزرگ روی تختخوابها
راحت خوابیده‌اند اما من با یک دوشک بی‌ملافه، تنها

تنها، مثل آدمهای دربهدار توی اتاق کتابخانه مچاله شده‌ام. خودم هستم و خودم. هیچکس را ندارم که براش در ددلکنم تا شاید یک ذره دلم خنک شود.

این راه حلی است که جناب ریش‌سفید محکمه یعنی پدرزنم – و هیأت قضات – یعنی خانواده‌اش – فکر کرده‌اند. برای اینکه مردم نفهمند که من و دخترشان دعوا کرده‌ایم و باهم قهریم باید هردو توی این خانه زندگی کنیم. اما اینطوری! به عبارت دیگر این راه حل این بوده است که من خرج خانم و بچه‌ها و خواهرش را بدhem. پول قسط خانه را hem که به‌اسم خانم است بدhem. پیش در و همسایه‌hem مترسک خانم و بچه‌ها و خواهرش باشم.

البته این را خودم خواستم که خانه به‌اسم زنم باشد. یعنی این کاری بودکه پدرم به‌من یاد داد. او hem به‌وقتش خانه‌اش را به‌اسم مادرم کرده بود. به‌عقیده باهام برای مرد ممکن است هزار جور گرفتاری پیش بیاید. وقتی که پول و خانه در دست زن باشد اگر مرد گرفتار شد زن می‌تواند با بچه‌هایش زندگی کند. من از این کار پشیمان نیستم که هیچ خیلی hem خوشحالم. چون حداقل فایده این کار این است که آدم به‌یک جای بخصوص به‌اسم خانه

دلبستگی پیدا نمی‌کند. هرچند که هم مادرم و هم زنم
هردوشان ثابت‌کرده‌اند که من و پدرم هردو مان اشتباه
می‌کنیم و نه تنها مالک این خشت و گل نیستیم بلکه مثل
آدم موظف باید همیشه دست و کیسه‌مان را هم پر کنیم تا
این قبیله غربتی‌ها گرسنه نمانند. بله این دلبستگی
نیست ریش‌بستگی است.

بیچاره با بام این است سرنوشت پسرت که خیال می‌—
کنی زن درس‌خوانده و بچه‌های خوب و خانه و زندگی
راحت دارد.

اما من تا زنده‌ام هرگز این خیال خوش تو را به هم
نمی‌زنم. همان‌طور که تا حالا پیش‌تاظا هر کرده‌ام باز
هم تاظا هر می‌کنم که با زنم خیلی خوبم و خوش‌بخت‌رین
آدم‌های روی زمینم. چه اشکالی دارد. من که نمی‌توانم
مرض زندگی‌سوز تو را معالجه‌کنم اقلاً می‌توانم با
تاظا به خوش‌بختی در این کشاکش مرگ خیالت را از
بابت اولادت که خودم باشم ناراحت نکنم.

حقیقتش این است که زنم هم تقصیری ندارد. من و
او از یک طبقه نبودیم و زبانمان هم یکی نیست. در واقع
او زن من نشد، زن لیسانس من شد. زن من نشد که بامن
زندگی بکند. زن یک جوان‌گداگشنه شد که به سرش

تسلط داشته باشد. حالا بیچاره عملا حسابش غلط از کار درآمده. من یابوی وحشی سرکشی هستم که هیچ کس نمی‌تواند زور کی سوارم شود. اصلاً با باجان برای این که دلم را سبک کنم می‌خواهم یک کاغذ برایت بنویسم. اما برایت نمی‌فرستم. نگه می‌دارم پیش خودم. تو راحت باش و آسوده بمیر.

«سیدجانم: از خدا می‌خواهم که پیش از تو بمیرم و جان‌کنند و مردن تو را نبینم. با اینکه زنده بودن تو باعث می‌شود که من زجر وجود این زن را تحمل کنم و دم نزنم ولی باز هم می‌خواهم که سال‌های سال زنده بمانی. اما همین که تو از رنج این زندگی راحت شدی من هم از دست این زن خودم را راحت خواهم کرد. تو نخواهی شنید که من زنم را طلاق دادم. تو از این قضیه ناراحت نخواهی شد.

اصلاً چه من زودتر بمیرم و چه تو عاقبت ما در یک جایی به هم می‌رسیم. من به این موضوع اعتقاد دارم هر دو می‌رویم زیر خاک. مرا ببخش که به آن دنیا اعتقاد ندارم و به ریش هیچ‌کدام از این کلم به سرهای نورانی و بی‌نور، زنده و

مرده تره خورد نمی‌کنم. اگر تو زودتر بمیری
من این سوهان روح را حتماً ول می‌کنم. تا وقتی
که سرقبرت می‌آیم، روی خاکت بیفتم و هایهای
گریه کنم، بی‌اینکه دلهره داشته باشم که الان زنم
سرمی‌رسد و فحشم می‌دهد که چرا لباسهایت را
خاکی کرده‌ای!!!

یادت هست چقدر گیوه‌هایمان را زیر سرمان
می‌گذاشتیم و روی خاکهای کوچه‌ها و بیابانها
می‌خوابیدیم.

یادت هست اون شبی را که جلوکار و انسرای
میرپنج کاشان خوابیده بودیم و جعفر قهقهی
آمد تا با من «ور برود» من از خواب پریدم و
نعره‌کشیدم. حتماً یادت هست که چطور نزدیک
بود او را بکشی.

یادت هست آن سال که از قم به تهران می‌
آمدیم. با آن الاغ بیست و شش تومانی که توی
حسین‌آباد میش‌مستهای خریده بودیم. می‌آمدیم
تهران که به قول توطعافی یعنی «طواوفی» کنیم.
بین راه عزیز‌آباد و حسن‌آباد کناره‌گرد گیر
غربتی‌ها افتادیم. غربتی‌ها می‌خواستند لختمان

کنند. اما تو زرنگی کردی و گفتی:

— ما سیدیم مارو به جدمون پیغمبر ببخشید.»
با آنکه ما مدرکی نداشتیم که ثابت کنیم سید هستیم غربتیها مارا لخت نکردند. حتی از ما معذرت‌هم خواستند. اما این غربتی که الان با خواهرش و دو تا توله‌های من توی آن یکی اتاق خوابیده است با این‌که سواد دارد و شناسنامه‌ام را هم خوانده و توی قبالت عقد خودش‌هم اسم من «سیدرضا» نوشته است یک لحظه از آزار من فروگذار نمی‌کند. اما بابا یک‌وقت فکر نکن که زن من نفهم است. بر عکس خیلی‌هم فرمیده است. ولی حقیقت این است که اجداد من و تو آدمهایی بودن که هم‌دیگر را می‌دریدند. غربتی‌ها ساده و خر بودند که آن روز از جد ما ترسیدند و مارا لخت نکردند.

سیدجان! الهی زبانم لال بشود. اگر راستش را بخوای من به جدم اعتقاد ندارم ازش‌هم نمی‌خواهم که شر زنم را از سرم کم کند. همین‌که تو از این دنیا رفتی خودم خودم را ازدست این زن که شاید‌هم در تیپ و طبقه‌خودش زن‌خیلی‌خوبی

باشد خلاص می‌کنم. بگذار او دلش خوش باشد
که من خانه و زندگی ام را برایش گذاشتم و
رفتم.

سیدجان! تو خسته‌ای. احوال نداری. بس
کنم. خدا حافظ اما امیدوارم که سال‌های سال از
دست زنم راحت نشوم.

چهارشنبه

سه روز است که سیدیاسین از بیمارستان رفته.
برادرم او را به خانه برده است. امروز به دیدنش رفتم
تقریباً یک بعد از ظهر به آنجا رسیدیم. من بودم و دوستم.
این اولین بار است که دوستی را به این خانه می‌برم.
آخر خانه سیدیاسین پشت دباغخانه است. توی تمام
جویهایش لجن آبکی گندیده ایستاده است.

این خانه برای من خیلی عزیز است. تمامش پنجاه
و پنج متر است. این خانه را ۱۵ سال پیش ساختیم.
همان سالی که من به دانشسرای رفتم. زمینش را قسطی
خریدیم. آن سال تابستان کار و بار من گرفته بود و
تقریباً دو هزار تومان کار کرده بودم. طوافی می‌کردم.
یک الاغ داشتم. با بام هم الاغ داشت. با بام نمک می—
فروخت. فقط نمک. اما من از نمک فروشی بدم آمده بود
از بس که بچه‌های کوچه تهرانچی مسخره‌ام کرده بودند
همین که صدام بلند می‌شد.

— نمکی یه — نمکه! کوبیده و نکوبیده نمکه!»
بچه‌ها دورم جمع می‌شدند و دنبالم می‌آمدند و دم
می‌گرفتند:

«نمکی آی نمکی یک درا بستی نمکی هفت درا نبسبی
نمکی»

من لجم می‌گرفت. فحششان می‌دادم و با سیخونک به
آنها حمله می‌کردم. بچه‌ها ده بیست قدم فرار می‌کردند
و دوباره بر می‌گشتند و همان شعر را دم می‌گرفتند.
این بود که از نمک‌فروشی بیزار شدم و تصمیم گرفتم
چیز دیگری بفروشم.

آن سال من «سیکل» گرفته بودم. باد «سیکل» توى
کله‌ام بود. پیش خودم خیال می‌کردم که از همه این بچه‌
ها بالاتر و بیشتر چیز می‌فهمم. شاید هم بچه‌ها حق
داشتند این نمکی را مسخره کنند. به هر حال تصمیم
گرفتم که نمک نفروشم. این بود که رفتم تومایه فلفل-
فرنگی و لو بیاسبز. اتفاقاً خیلی هم خوب کارم گرفت.
یک بار یک گاله فلفل فرنگی که از صد کیلو هم بیشتر
بود چکی خریدم به سه تومان و نیم. دو ساعت بعدش
توى کوچه تهرانچی ۲ کیلویش را فروختم پنج تومان.
خیلی خوشحال شدم. کشف تازه‌ای کردم. پس می‌شود

توی تهران یک چیزی را پنجه‌برابر قیمت اصلی فروخت
چون آن ۲ کیلو فلفل بیش از یک ریال برای من تمام نشده
بود. خلاصه آن سال من دو هزار تومان پسانداز کردم.
بابام هم تقریباً هفتصد هشتصد تومان کنار گذاشته بود.
از این پول هزار تومانش را دادیم پیش قسط و زمین
همین خانه را خریدیم. به اسم ننهام. هزار و دویست
سیصد تومان هم دادیم تیرچوبی و حصیر خریدیم.
سیصد چهارصد تومان هم پول بنا دادیم. برای گچ و آجر
پول نمایند. بنا شد با خشت بسازیم. و خشت‌ش را هم
خودمان بزنیم. شبها که از کار بر می‌گشتم با بیل و
کلنگ می‌افتدیم به جان زمینمان و خاک ازش بر می‌
داشتم. از همین آبهای لجنی که هنوز هم به مقدار
کافی آن دور و برق هست می‌بستیم به خاکها و گل می‌
ساختیم. پاچه‌ها را ور می‌مالیدیم و با پای بر هنره گلها
را اورز می‌دادیم. آنوقت من می‌رفتم می‌خوابیدم و بابام تا
نzdیکم‌های صبح تمام این گلها را با یک قالب خشت مالی
که چهار تومان خریده بود خشت می‌زد. غروب که از
سرکار بر می‌گشتم خشت‌ها نیمه خشک شده بود. آنوقت
با بابام خشت‌هارا ور می‌چیدیم و زنجیروار به ردیفهای
مارپیچ روی پهلوهایشان وا می‌داشتم تا زودتر خشک

بشنوند. آخرهای شهر یور بود که یک بنا گرفتیم یعنی بنا که چه عرض کنم یک شاگرد بنا. خودمان هم عمله‌گی اش را کردیم و خانه ساخته شد.

مهرماه همان سال که من رفتم به دانشسرا و شبانه – روزی شدم با بام و ننهام و برادرهم و خواهرم از کاروانسرای حاج کدخدا اسماعیل آمدند توی این خانه و ماهم توی این دنیا مستغلاتدار شدیم.

از مطلب دور افتادم. گفتم که یک بعداز ظهر من و دوستم رفتیم به خانه سید یاسین. دیروز که دیدمش فهمیدم که امروز باید بروم آنجا. آخر او باید وصیت می‌کرد. من پسر بزرگش هستم. دلش می‌خواهد راهی را که رفته است قطع نشود. یعنی که من ادامه بدهم. او به جاودانی بودن روح اعتقاد دارد. اما اعتقاد او این – جور است که می‌گوید روح منتقل می‌شود. از پدر به پسر. همانطور که شیرینی یک زردآلو منتقل می‌شود از زردآلو به درخت زردآلوی دیگر.

بابام بارها به من گفته است هر کاری که پدر و مادر بکنند به اولادشان برمی‌گردد.

به هر حال من می‌دانستم که بابام امروز وصیت می‌کند و راه آینده مرا به من نشان می‌دهد. و روی این

کارش حساب هم کرده است. به همین جهت می‌خواستم شاهدی داشته باشم. چون من نمی‌توانستم و نمی‌خواستم که قلم به دست بگیرم و آنچه را که پدرم می‌گوید بنویسم. این کار دو عیب بزرگ داشت. اگر من کاغذ و قلم بر می‌داشتم خواهی نخواهی او را در این رنج می‌گذاشتمن که موقع مردن است و وصیتناهه نوشتن، هر چند که بابام از مرگ ترسی ندارد. عیب بزرگترش این است که من می‌توانستم احیاناً به وسوسه نفس اماره (این نفس اماره را برای اولین بار از بابام شنیدم و بعدها که سواددار شدم راجع به این کلمه خیلی چیزها خواندم) تسلیم بشوم و وصیتناهه او را در حین نوشتن تغییر بدhem. این بود که با دوستم رفتم تا شخص ثالثی بین ما باشد و اگر روزی من راه غلط رفتم اقلاً یک نفر از این همه آدمیان بداند که راه سید یاسین مستقیم بوده و این پسر نالایق اوست که «اریب» می‌رود. دست کم به خیال خودم اصلاً دلم نمی‌خواهد «اریب» بروم. آمدن این دوست یک حسن دیگر هم داشت و آن اینکه الان هم دیگر مجبور نیستم که وصیتناهه سید یاسین را بنویسم. دوست من بوده و دیده و شنیده است. اگر لازم بود ما دو نفر می‌توانیم بنشیتیم و گفته‌های او را روی

کاغذ بیاوریم. حالا من می‌توانم این موضوع را، که از ساعت یک تا تقریباً دو و نیم بعداز ظهر طول‌کشیده رها کنم و دنبال بقیه ماجرا بروم.

ساعت سه و نیم بعداز ظهر من و دوستم به تجربیش آمدیم. با یک دیزی آبگوشت یکنفره که از قهقهه خانه مددنا یینی گرفتیم هردو تامان ناهارخوردیم و من دوباره به شهر برگشتم.

در راه چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد. این چیز یک فکر بود. یک فکر مخفی.

وسطهای راه، در عین ناراحتی از نزدیکی پرواز او و یا واضحتر بگویم از نزدیک بودن مرگ با بام خیلی خوشحال شدم. و این فکر مخفی پیدا شد. قبر با بای من باید کجا باشد؟ فکر مخفی همین بود. قبر با بام باید نزدیک قبر آن مراد و یا دست‌کم در همان قبرستانی باشد که قبر آن مراد نیز در آن است. مردی که با بام هر شب جمعه به زیارت‌ش می‌رفت و به «مرده‌پا»‌ها نمک می‌داد تا آبرو قبرش بپاشند.

خیلی خوشحال شدم که تکلیف من روشن شد. من باید به فکر خرید یک قبر باشم. قبری در این باویه. قبری در کنار قبر آن مراد. مرادی که وارا شهید می‌دانست. در آن

قرن‌ها او را کشته‌اند. و در چشم با بام او یک شهید است.
و هر شب جمعه به زیارت‌ش می‌رود.

اما این خوشحالی زیاد طول نکشید. همین‌که به‌چهار-
راه پهلوی رسیدم و پیاده شدم و پیچیدم که به طرف
اداره بیایم غمی دیگر، غمی بزرگ و خیلی هم بزرگ
دوباره قلب‌م را فشار داد. این یکی دیگر اصلاً مخفی نبود.
این غم غمی بود که در خودم بود یعنی از وجود خودم
برخاسته بود. غمی که فکر می‌کنم هر انسانی را خرد
می‌کند. می‌فهمد که از مرحله انسانی به پایین افتاده و
پست شده است. من آنقدر پست شده‌ام که می‌خواهم
پرای پدر زنده‌ام قبر بخرم. آیا این به آن معنی نیست
که باطن من مرگ پدرم را می‌خواهد و می‌خواهم او را
زنده بگور کنم.

نzdیک بود که دیوانه بشوم. سر چهار راه کالج اگر
یک لحظه دیرتر گفته پدرم به یادم افتاده بود شاید
خودم را زیر ماشین انداخته بودم و الان من اینجا نبودم
و راننده اتوبیل در زندان بود. بی‌چاره راننده.

با بام دیروز به من گفته بود که «می‌خواهم به وطنم
برم» و معنی حرفش این بود که وطن او دنیای دیگری
است. من خودم را به کوچه علی‌چپ زدم و گفتم:

«آقا جون مثل اینکه خیلی دلتون برا ده تنگ شده!
ایشالله بهتر که شدید با هم یک سفر می‌ریم.» اما او
بی‌تأمل این شعر را برایم خواند:

«مرغ باع ملکوت نیم از عالم خاک

چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم»
با همه اینها وقتی که به اداره رسیدم خیلی ناراحت
بودم. خواستم بنشیم و به کار اداره برسم. دیندم
ناراحتم و نمی‌توانم. چطور آدمی که احساس می‌کند
که پست شده است می‌تواند بنشیند و چیز بنویسد.
قلیم خیلی سنگینی می‌کرد. بلند شدم و بی‌اختیار به
اتاقی که تلفن در آن هست آمدم. خانم ماشین‌نویس آنجا
نشسته بود و روزنامه توفیق می‌خواند. گوشی را بر—
داشت و روی دکمه قرمز زدم. تلفن بوق آزاد زد. صفر
هشت را گرفتم. چند دقیقه طول کشید تا خانم متصدی
صفر هشت گوشی را برداشت. گفت: «خانم لطفاً مطب
آقای دکتر عبادی را بدید. توی خیابان شاه، پهلوی
سینما چارلی.»

خانم گفت: دکتر کی؟

گفت: دکتر عبادی

بعداز یکی دو دقیقه باز گفت:

— گفتید دکتر کی؟

— خانم گفتم دکتر عبادی، عین ب— تشدید—الف—
دال — ی.

— آدرسشون

— عرض کردم، خیابون شاه، کوچه پهلوی سینما
چارلی. و لحظه‌ای بعد شماره را گرفتم و مردی از آن طرف
گوشی را برداشت و گفت:

— آلو

— جناب آقای دکتر عبادی!

— خود آقای دکترا می‌خوايد!

— بله

— گوشی خدمتتون باشه!

به دکتر گفت: من پسر سید یاسین هستم و می‌خواهم
بدانم احوال پدرم را که دیروز دیده‌اید واقعاً چطور
است. دکتر گفت: «شما روز آخر که پدرتون را از
بیمارستان برداشت قرار شد که پیش من بیایید تا آخرین
نتیجه‌ای را که از عکسبرداری به دست او مده به شما
بدم، اما نیومدید»

— خوب حالا نتیجه را لطف کنید. من همین را می—
خوام.

— آقای مظلومی خیلی ببخشیدها، مأیوس کننده است
هیچ دوایی به درد نمی خوره یکی دو ماه است که کبد
از کار افتاده. رو کبد علامت سرطان هم دیده شده.

— پس می میره؟^۵

— بله.

— تاکی؟

— یکی دو روز دیگه.

گفتم: اما آقای دکتر ما مداوا (یعنی دوا خوراندن).
این تنها موردی بود که معنی مداوا را کشف کردم) را
ادامه می دیم. دلم می خواست وقتی که هست عذاب نکشه.
شما را به خدا امروز هم تشریف ببرید. خونه را که
بلدید، برادرم همیشه او نجاست. برا ویزیت و دوا هم
پول او نجا هست. لطفاً دوایی بدید که درد نکشه. آخه
من شنیدم که سرطان خیلی درد دارد.

— درسه ما از لحاظ انسانی مداوا را ادامه می دیم.
گوشی را گذاشتم. دو باره دکمه قرمز را فشار دادم
تا تلفن بوق آزاد زد. شماره دوستم را گرفتم و گفتم:
«پدرم داره می میره چطوره قبرش را نزدیک قبر همان
مراد بگیریم؟»

— خیلی خیلی خوبه. اصلاً باید همین کار را بکنیم.

دیدی دیروز با چه حرارتی ازش حرف می‌زد. من که
همچی ایمانی تو مردم این روزگار ندیده‌م.»
— پس تو برو دنبال پیداکردن محل قبر! به هر قیمتی
که باشه می‌خریم.
— بسیار خوب.

— منم میرم دنباام پول قبر.
خانم ماشین نویس که غیر از توفیق خواندن به—
حرفهای من هم گوش می‌داد با تعجب بروبر به من نگاه
کرد. اما تا رفت حرفی بزنند من شماره دیگری را گرفته
بودم و از آن طرف سیم تلفن‌چی گفت: «شما آقای
حسابدار هستین.» گفتم نه من مظلومی هستم. سلام
عرض می‌کنم. می‌خوام با آقای مجاهد صحبت‌کنم. شاید
هم من خیلی عجله کرده بودم. این اولین بار بود که من
از این تلفن‌چی چنین اشتباهی می‌شنیدم. آقای مجاهد
رئیس ماست — یعنی رئیس اداره.

— خواهش می‌کنم آقای مظلومی گوشی خدمتتون.
و بعدش: آقای مجاهد سلام! من احتیاج به حقوق یک
ماهم دارم. آقای مجاهد گفت:
— خیلی خب بیا بگم بت بدن. کی می‌خوای?
— همین الان.

- خیلی خب بیا.

گوشی را گذاشت. حالا رئیس امور اداری با خانم ماشین نویس پچ پچ می کردند و متعجب بودند که اگر پدر من در حال مردن است چرا من خونسردم و تازه خونسردی به کنار چرا خوشالم؟

اما من کاری به این کارها نداشت. بهدو، از اداره بیرون دویدم و در عرض دو سه دقیقه از خیابان گذشتم و به ساختمان رئیس نشین و قسمت حسابداری اداره ما که دو سه تا کوچه و خیابان دورتر از قسمتی است که من در آن کار می کنم رسیدم و یک راست رفتم به اتاق آقای مجاهد. در را باز کردم و گفتم سلام! و خیلی عادی و شاید خوشحالتر از هر وقت بدون اینکه توضیحی بد هم و زمینه چینی کنم گفتم:

«بنویسید حقوق این ماه منو بم بدن می خوام قبر بخرم!» آقای مجاهد کمتر و خانمی که توی اتاقش نشسته بود خپلی بیشتر از وضع من تعجب کردند. اما من به این چیزها کاری نداشتم. من می خواستم برای بابام قبر بخرم و به پول احتیاج داشتم.

آقای مجاهد یادداشتی به آقای بدر نوشت که:
«مظلومی احتیاج فوری به پول دارد، برای خرید

زمین مزار»

یادداشت را گرفتم و بدون خدا حافظی از اتاق بیرون دویدم. نیم دقیقه بعد سه طبقه بالاتر توی اتاق بدر بودم. بدر داشت تلفن می کرد. بدون اینکه ملاحظه کنم که مشغول تلفن کردن است، یادداشت را دستش دادم — این شتابزدگی ها عادت همیشگی من است و هرگز منتشر را سر با بام نمی گذارم.

بدر از خواندن یادداشت کمی تکان خورد. اما نگذاشت که معطل شود و زدم به مسخرگی و با خنده گفت:

— آره دیگه من این پول را می خوام برای بام قبر بخرم!

بدر خواست که دلداری ام بدهد و چند مثال آورده ولی من با بیصبری منتظر پول بودم و بازبان بیحالی به او حالی کردم که برادر دلسوزی را بگذار برای بعد فعلا من منتظر پولم و بس و هنوز هم بام نمرده است.

گفت:

— آقای سمن پور حقوق آقای مظلومی را چک بکشید.
من با دست پاچگی و سطح حرفش دویدم و گفت:
— نه! نه! اگر هست نقد بم بدید!

دست آخر بدر از حساب بانک صادرات خودش که
شعبه آن پهلوی اداره است هزار و بیست و هفت تومان
چه کشید و من زیر یادداشت آقای مجاهد رسید دادم و
دویدم پایین.

داشتم به در خروجی اداره می‌رسیدم که یادم آمد با
آقای مجاهد خدا حافظی نکرده‌ام. برگشتم و رفتم و در
اتاق مجاهد را یکم بخواهیم باز کردم و گفتم:
— خیلی ممنونم، پول رسید.

ضمناً باز چشمم به همان خانم و یک آقای دیگر افتاد
و از اینکه در نزدیک بودم و سلام نکرده بودم کمی خجل
شدم و با یکه خوردنگی به آن آقا گفتم «سلام»
مجاهد همراه با آن پوزخند مخصوص خودش گفت:
— حالا بابات مرده؟

گفتم:

— نه نمرده! اما وصیت کرده براش قبر بخرم.
خیلی دلم می‌خواست که آن دو نفر توی اتاق
نبودند تا به آقای مجاهد می‌گفتیم: «می‌خوام هر طوری
شده نزدیک قبر مراد برا بایام قبر بخرم.»

مجاهد از خوشحالی و وضع من تعجب کرد. هر چند
که از من خیلی ازین رفتارهای عوضی دیده است

– چشمهاي عقابي اش را به من دوخت و با قيافه ظاهرا
بي تفاوت هميشگي اش که کمي تفاوت و تعجب در آن
خوانده می شد گفت:
– عجله نکن.

طفلکي مجاهد با همه زيرکي اش از کجا بداند که
خوشحالی من از چه قماش است. از تمام پولها و
حقوقهايی که از فرهنگ و اداره و مدرسه‌ها و اشخاص
 مختلف گرفته‌ام فقط همین هزار و بیست و هفت توماني
که او به اين سادگي نوشته و به من دادند من اين طور
خوشحال کرد. زيرا برای اولين بار بابام به من احتياج
پيدا کرده بود و من می خواستم که احتياج او را رفع
کنم. گرچه حقیقت اين است که اين بار هم آسيد یاسین
پيرمرد نمکي سرپل سيمان به کسی احتياج ندارد و
اظهار احتياج هم نکرده است و من خودم اين احتياج را
درک کرده‌ام. شاید هم اين نوعی خودخواهی باشد که
من اين مسئله را اينطور تعبير کرده‌ام و اين صحنه‌ها را
به وجود آورده‌ام تا خودم را راضی کنم که نمردم و يك
كار برای بابام انجام دادم.

بیست و سوم مهرماه ۱۳۴۵

— او نجا چه خبر؟

— داریم عدس می‌پزیم. از باتون چه خبر؟

— خوب شد!

اینها جمله‌هایی بود که بین من و خواهر زنم رد و بدل شد. جریان این است که ساعت یازده بعد از ظهر (بیست و پنج دقیقه پیش) که من به خانه رسیدم دیدم چراغهای راهرو و آشپزخانه روشن است. وقتی که در را باز کردم دیدم زنم و خواهرش توی آشپزخانه هستند. اول خواستم محلشان نگذارم و بروم ولی بعد پرس و جویی کردم و معلوم شد که عدس می‌پزند تا برای قابلمه پسرهای که برای ناهار به مدرسه می‌برند عدس پلو درست کنند.

دیشب ساعت ده و نیم برای سومین بار به دیدن با بام رفتم. حالش خیلی بد بود. خیلی ناراحت و بد نفس می‌کشید صورتش گار کشیده بود. چال و چوله‌های

صورتش کاملاً معلوم بود. اما وضع صورت‌بندی و ریشش حالتی روحانی به او داده بود.

چند دقیقه‌ای نشستم. چند نفری هم توی اتاق بودند. به من گفتند: که بالای سر بابام بنشینیم. من هم همین کار را کردم. بعد سید مهدی، سید علی محمد هم به برادرم احمد که پشت بابام نشسته بود و بابام به او تکیه داده بود گفت:

— حالا اینطوری درسه؟

برادرم گفت:

— خب چی کارش کنم؟

— پاشو بخوابونیمش.

سید مهدی این را گفت و خودش بلند شد و با کمک چند نفر دیگر متکارا از پشت برادرم برداشت و پهلوی دیوار اتاق گذاشت.

من نمی‌فهمیدم می‌خواهند چه کار بکنند. همانطور که نشسته بودم خودم را یک کمی جا به جا کردم. خیال می‌کردم که می‌خواهند بابام را بخوابانند، که راحت‌تر نفس بکشد. هر چقدر هم که سید مهدی چپ چپ نگاهم کرد باز ملتفت نشدم. توی خیالات خودم بودم و به حال خراب بابام فکر می‌کردم. عاقبت به زبان آمدند که

«بلند شو!» من هم بلندشدم. چند نفر سر تشك را گرفتند و بابام را رو به قبله خواباندند. تازه فهمیدم که چه خبر است. خیلی دلم می خواست که بتوانم گریه کنم اما نتوانستم. با اینکه از چند روز پیش حس کرده بودم که بابام مردنی است، هیچ دلم نمی خواست این وضعیت را ببینم.

به هر حال بابام را رو به قبله خواباندند. همینکه پاش را رو به قبله کردند و لحاف را روش انداختند به هوش آمد و چشمهاش را باز کرد. من توی درگاه اتاق ایستاده بودم. بابام من را دید. چشمهای ریزش را ریزتر کرد و به من برآق شد. من از نگاه بابام یکحالی شدم. یکحالی که نمی توانم بنویسم چطور بود. همینقدر می دانم که بغض بین گلویم را گرفته بود. اول خیال کردم که بابام با نگاهش التماس می کند. التماس می کند و می گوید که: «بابا رضاجون، دارم می میرم، یک کاری بکن که نمیرم.» و ازینکه هیچ کاری از دستم بر نمی آمد درمانده بودم. در حینی که نگاه بابام را اینطوری تعییر و تفسیر می کردم بابام دستهایش را از زیر لحاف درآورد و به طرف من دراز کرد و گفت:

— «بابا رضاجون باز او مدی خجالتم بدی! آخه چرا

کار و زندگی را ول می‌کنی و می‌آی اینجا. باباجون
برو دنبال کارت مگه قرار نبود که بری مسافرت، برو
باباجون من هم امروز و فردا می‌رم. بابا زودباش برو،
من از روی تو خجالت می‌کشم.»

گفتم:

– آقا باز که ازین حرفها زدید! شما خیلی حق به
گردن من دارید. من هیچی نتونستم و نمی‌تونم برا شما
بکنم. خیلی خوب حالا که می‌خوايد برم می‌رم.
«خدا حافظ شما.»

بابام هم با صدای کشیده‌ای گفت:

– خدا... حافظ... شما... باشه...

بابام با من خداحافظی کرد و چشمش را به هم
گذاشت. آنوقت همانطور که چشمش بهم بود لگن
خواست. احمد لگن آورد. بابام گفت: «بخوابو نیدم
رودنده چپم». همین کار را کردند. سرش را آورد لب
متکا و گفت: «لگن را بذارید زیر دهنم». لگن را زیر
دهنش گذاشتند. همین که لگن زیر دهنش گذاشته شد
شروع کرد به استفراغ کردن. استفراغش خون غلیظ
سیاه رنگی بود که مثل شیری که بچه شیری بالا آورده
باشد، دلمه دلمه شده بود. استفراغش که تمام شد

چشمهاش را باز کرد و چند لحظه به خون دلمه شده‌ای که توی لگن می‌لرزید نگاه کرد. بعد با لبخندی حاکی از رضایت که بسیار هم غم‌انگیز بود سرشن را آهسته تکان داد. و به وسط متکا برده و همچنان که لبخند غم‌انگیزش را برلب داشت دوباره چشمهاش را به هم گذاشت. بعد کم‌کم لبخندش محو شد و سرشن شبیه کله‌های مومنایی مصریها که در کتابهای تاریخ می‌کشند شد. من دیگر نتوانستم و یا نخواستم آنجا بمانم.

به برادر کوچکم محمود گفتم:

— بیا من و تو بریم. چون بابا نمی‌خواهد ما اینجا بموئیم.

این رامی‌توانستم بگویم، چون چند دقیقه پیش با بام جلو همه به من گفته بود «برو پی‌کارت» محمود را هم باید می‌بردم چون طفلکی از شش صبح تا هفت بعد از ظهر سنگ تراشیده بود. از هفت و نیم تا نه و نیم هم رفته بود آموزشگاه و درس خوانده بود و حالا خیلی خسته بود و از حال رفته. از این گذشته دیدن حالت با بام خیلی منقلب شد.

دلم می‌خواهد راجع به محمود دو سه کلمه بیشتر بنویسم. امسال بیست و پنج سالش تمام می‌شود. پانزده

سال پیش با مادرم و احمد و خواهرم سکینه به تهران، آمدند. من و بابام تهران بودیم. پنج شش ماه اولش را دسته جمعی در کاروانسرای حاج کدخدا توی یک اتاق زندگی می کردیم. اتاقش بزرگ بود. خودمان جلو اتاق می خوابیدیم و ته اتاق هم الاغه‌امان را می بستیم. بعد که این خانه را ساختیم و آمدیم توش مستقر شدیم، بابام گفت: محمود باید یک صنعت دستی مستقل یاد بگیرد. این بود که محمود را گذاشت پیش استاد حبیب‌اله سنگتراش. محمود الان یک سنگتراش خیلی خوب است. در ضمن اینکه می رفت سنگتراشی بابام تشویقش کرد که درس بخواند. شش سال پیش یعنی وقتی که نوزده سالش بود شروع به یادگرفتن الفبا کرد. الان توی آموزشگاه آذر مشغول خواندن کلاس پنجم ریاضی است. بابام محمود را خیلی دوست داشت. من هیچوقت ندیدم که از او گله‌ای داشته باشد. به عکس احمد که بابام را خیلی می چزاند و بابام همیشه از او شکایت داشت.

با محمود از در خانه بیرون آمدیم. شوهر خواهرم دنبالمان دوید و گفت: فکری برای جواز دفن بکنیم. گفتم: خیلی خوب من و محمود می‌ریم خانه دکتر عبادی و می‌گیریم. با برادرم آمدیم تا میدان شوش واز

آنجا تاکسی گرفتیم به راننده تاکسی گفتیم: «داداش برو
سینما چارلی»

در تمام راه من و برادرم با هم حرف می‌زدیم.
خلاصه حرف هردوی ما این بود که بابای ما خیلی خیلی
خوب بابایی بود. اما حیف‌که دارد می‌میرد و ما هیچ‌کاری
نمی‌توانیم برآش بکنیم.

راننده تاکسی هاج و واج شده بود. چون ما ظاهر ا
می‌رفتیم سینما اما حرف‌های امان مر بو ط به مرگ و میر بود.
حواله نداشتیم برآش توضیح بدhem که داداش ما سینما
نمی‌ریم. می‌ریم پیش دکتری که خونه‌اش پهلوی سینما
چارلی است تا جواز دفن بابامون را، که رو به قبله است
بگیریم. قبل از اینکه من سرحاصله بیام از تاکسی پیاده
شده بودیم و درخانه دکتر را می‌زدیم. اما دکتر خانه
نیود و ما برگشتم. به محمود گفتیم: — حالا که خونه دکتر
را یادگرفتی اگه خدای نکرده طوری شد فردا صبح زود
بیا و جواز دفن را بگیر.

از سینما چارلی تا چهارراه مخبرالدوله با برادرم
قدم زنان آمدیم و حرف زدیم. هیچ وقت من و محمود
اینقدر با هم نزدیک نبوده‌ایم. و حرف نزده‌ایم. اگر
احساسها و حرف‌های ما دو تا برادر را طی این پرسه

کو تاه بتوانم بنویسم خودش یک کتاب بزرگ می‌شود.
اما من که کتابنویس نیستم. سرچهارراه مخبرالدوله
از هم جدا شدیم. از محمود خواهش کردم که اگر با بامان
طوری شد به من تلفن کند. نصف شب به خانه رسیدم.
دوشاخه تلفن توی راهرو را کشیدم تا فقط تلفنی که
توی کتابخانه بالای سر خودم هست زنگ بزنند. با آنکه
یکی دو ساعت جانبه سر بودم تلفن زنگ نزد. پس با بام
زنده است. اگر مرده بود محمود تلفن می‌کرد. هر طوری
بود خودم را خواباندم.

ساعت چهار از خواب پریدم. انگار خواب آشفته
دیده بودم. دیگر خوابم نبرد تا تقریباً ساعت پنج. آنوقت
باز یک چرت خوابم برداشت. اما توی خواب با با بام بودم.
— درینگ «فقط یک بار»

خواب آلود گوشی را برداشت. زنگ زنگ تلفن بود.
یادم است که احتیاط کردم خمن برداشتن گوشی دستم
به با بام نخورد. بعد چشمم را باز کردم و دیگر از با بام
خبری نبود. از آن سر سیم شوهر خواهرم حرف می‌زد.
گفت:

— آقای مظلومی خیلی خیلی ببخشید. من نتونستم
دوستتون را پیدا کنم. هرچی زنگ زدم تلفنش جواب

نداد. این بود که مجبور شدم شمارا خبر کنم. — چند روز پیش بهشوده خواهرم گفته بودم که چون ممکن است به مسافرت بروم اگر با بام طوری شد بهخانه تلفن نکنند به دوستم تلفن کنند. و شماره کتابفروشی او را داده بودم.

— خوب تمام کرد؟

— بله

— کی؟

— نزدیکای ساعت چهار.

— من الان می‌آم.

به ساعتم نگاه کردم. شش و پنج دقیقه بود. لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. خواهر زنم که از حرف زدن من بیدار شده بود و توی راه رو بود گفت:

چ چی شده؟

گفتم:

— هیچی رئیسم بود، تلفن کرد که امروز زودتر به اداره برم!

شش وربع درخانه دوستم بودم زنگ زدم. دوستم با زیرپیراهن و زیرشلوار پشت در آمد. گفتم:

— زود باش بریم با بام مرد.

— بیا تو تامن دست و صورتم را بشورم.
— خیلی خوب زودباش.

ساعت هفت درخانه دکتر را زدیم. خانمی در را باز کرد. رفتیم توی اتاق انتظار دکتر. خانم گفت: الان دکتر می آد شما مریض هستید؟
گفتم: نه آمده‌ایم جواز دفن یکی از مریضهای آقای دکتر را بگیریم.

خانم به زبان ارمنی صدا زد:
— فردریک

و ما صدای دکتر را شنیدیم که به زبان فارسی و خطاب به من در حالی که از پله‌ها بالا می‌آمد گفت:
— یکساعت قبل برادرتون جواز دفن را گرفت و رفت.

دکتر توی راهرو رسیده بود و ماهم از اتاق بیرون آمدیم. و باهم رو به رو شدیم. بادکتر سلام واحوالپرسی کردیم. من چشم را توی چشم دکتر انداختم و گفتم:
— آخرش مرد!

دکتر گفت:
— من که به شما گفتم این سرطان لامسب....
هفت و نیم درخانه سید یاسین بودیم. مردم جمع

بودند و منتظر ماشین «مرده کش» بودند.
خیلی‌ها بام احوالپرسی کردند. رفتم توی خانه. توی
اتاقی که با بام خوابیده بود. با بام ساكت و آرام، بدون
یک ذره حرکت، زیر یک لحاف رو به قبله خوابیده
بود.

دوستم را صداش کردم. آمد. میرزا ابراهیم
میرزا علی اصغر هم پایین پایی با بام نشسته بودند و
قیافه گریان به خودش گرفته بودند. از گریه میرزا—
ابراهیم خنده‌ام گرفت. اما هر طور بود خودم را نگه
داشت. به دوستم گفتم:

— ببین چطور آرام خوابیده!

او گفت:

— حرفهایش را زده.

من و دوستم ساكت و آرام مدتی این منظره را نگاه
کردیم و با هم حرف زدیم. بدون آنکه یک کلمه از دهانمان
بیرون بیاید. بعد هر دو از اتاق بیرون آمدیم. هنوز
ماشین مرده‌کشی نرسیده بود. با همان ماشینی که از
شمیران آمده بودیم (ساعتی کرايه کرده بودم) به
مسگر آباد رفتیم. شوهر خواهرم و پسرعمویم هم
آنجا بودند. با آنکه با بام شناسنامه نداشتدم مرده‌خورها

را دیده و جواز دفن گرفته بودند. ماشین مرده‌کشی که نوبت بود هنوز آماده نبود. یعنی بنزین نداشت. ماشین رانده‌ای که ماشین خودش برای تعمیر توی گاراژ بود تا با یکی از ماشینهایی که آنجا بیشوفر ایستاده بود همراه ماباید. رانده رفت پشت یک ماشین مرده‌کش شورلت که روشن کند. پس عموم یک ماشین مرده‌کش گفت:

— داداش اگه با این بیایی ده تو من انعام می‌دم.

یارو فوری پرید پایین و رفت پشت مرده‌کش لوکس نشست. اینجا هم من خنده‌ام گرفت. حتی نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. چشم توی چشم دوستم افتاد او هم خنده اش گرفت. گفتم:

— بیین پسر عموم چه قدر با معرفته؟ می‌خواهد با بامو تو ماشین آخرین سیستم روانه قبرستون کنه.

بالاخره خودمان با ماشین کرایه از جلو و شوهر خواهرم و پسر عمویم و ماشین مرده‌کش لوکسان به دنبال ما راه افتادیم.

آمدیم تا سر خیابان دباغخانه. آنجا ما ایستادیم و آنها جلو افتادند. چون دوستم می‌خواست به برادرش

تلفن کند که پول به حسابش بگذارد که چکش بر نگردد.
بعد از تلفن ما هم دنبال آنها رفتیم. نزدیک خانه با بام
عباس زنده علی و چند نفر دیگر جلو آمدند و تابوت را
از توی ماشین مرده کش برداشتند و اصرار کردند که
جنازه را تاسرخیابان شاه عبدالعظیم رو دوش بیاورند.
تا رفتم سرم را بخارانم دیدم جنازه روی دست مردم به
سرعت می دود. چند دقیقه بعد جنازه و مردم توی خیابان
شاه عبدالعظیم از زدیکهای مدرسه شاه بودند. با اصرار
و التماس توانستیم جنازه را توی ماشین مرده کش
بگذاریم چون رگ «سید دوستی» جمعیت به جوش آمده
بود و می خواستند جنازه «آقا نمکی» را تا ابن با بویه
روی دوش ببرند. یک ربع بعد یعنی تقریباً ساعت
هشت و ربع صبح جنازه با بام به در قبرستان ابن با بویه
رسید.

(امشب خیلی تقلای کرده ام که بخوابم. درست مثل
با بام که دیشب تقلای کرد که بمیرد. حالا این یادداشت‌ها
را قطع می کنم. شاید خوابم بیرد. اگر بتوانم بخوابم
فردا صبح دنبالش را می نویسم و اگر نشد که همین
امشب.)

حالا ساعت چهار و ربع صبح است. نیمساعت پیش از خواب پریدم. خواب می‌دیدم که سر قبر بابام بودم. داشتند گل روش می‌ریختند. یک مشت گلش روی من ریخت خودم را پس کشیدم و دستم را جلو صورتم آوردم که گل روم نریزد. دستم به دیوار اتاق خورد و از خواب پریدم. اول یک حالت منگی بی تفاوت داشتم. مثل ماری که زمستان از زیر خاک درش بیاورند. نمی‌توانستم تکان بخورم. حال و حس نداشتم. اصلاً نمی‌توانستم فکر کنم. برای اینکه ببینم خوابم یا بیدار، و راستش را اگر بخواهید، برای اینکه ببینم زنده هستم یا مرده آهسته خودم را تکان دادم. دیدم زنده هستم. خواب‌هم نیستم، بیدارم چون نوری را که از پنجره توی اتاق تابیده بود تشخیص می‌دادم. و غیر از این مهمترین علامت زنده بودنم را، یعنی سوزشی را که سال‌هاست زیر آخرین دندۀ چپ قفسه سینه‌ام وجود دارد، حس می‌کردم. از همه اینها گذشته جریان صبح دیروز را هم یادم بود.

دیروز هم همین ساعتها بیدار بودم. اما دیروز تا
امروز خیلی فرق دارد. شاید دیروز این موقع با بام مرده
بود، اما من امید داشتم که زنده است. امروز این امید
را ندارم. می‌دانم که مرده است. حتی می‌دانم که این
یادداشتها را باید از کجا ادامه بدهم:

گفتم: که جنازه بام به ابن با بویه رسیده بود. بام
همیشه سرپل سیمان و اطراف ابن با بویه نمک می‌فروخت.
هر شب جمعه هم همانطور که قبل اشاره کرده‌ام سرخرش
را کج می‌کرد و می‌رفت ابن با بویه. این کار بام هم فال
بود و هم تماشا، هم زیارت اهل قبور می‌کرد و هم به
«مرده‌پاها» نمک می‌فروخت و هم....

— خودش بر ام تعریف کرده بود که یک شب جمعه که
با خوش توی ابن با بویه رفته بوده یک آدم خیلی خوش‌لباس
و عصاقورت داده به بام گفته بود:

— مرتیکه چرا با الاغ توی ابن با بویه او مدهی.
بام هم بدون اینکه معطلش بکند جواب داده
بود:

— اولاً که مرتیکه خودتی — ثانیاً هم از کجا که پیش
خدا خر من از تو بالاتر نباشه. تازه اگر خدا را هم تو
کار نیاریم و تو لباس تو در بیاری خرمن را بدون پالون

صد صدو پنجاه تو من می خرند در صورتیکه تو را یك
قرون هم نمی خرند. مرد حسابی مردم به قبرستان میان
که عبرت بگیرن و تکبر نکنن تو توقیرستان اومدی که
جانشین فرعون بشی!

این را که گفته بود. آدم خوشپوش عارش شده بود که
خودش جواب با بام را بدهد چند تازمرده پاهای مقبره ها
را خواسته بود که با بام را از قبرستان بیرون کنند اما
مرده پاهای گفته بودند:

— آقا «نمکی» توی این قبرستان آزاد است و هیچکس
حق ندارد که جلو او و خرش را بگیرد.

آن وقت آدم خوشپوش مثل عقرب تف انداخته دمش
را روی کولش گذاشت و از قبرستان بیرون رفته بود.
اینها را نوشت تا بدانید که با بام توی ابن بابویه غریب
نباشد.

دیروز در تمام طول راه، از در مدرسه شاه، که تابوت
با بام را توی نعشکش گذاشتند تا در قبرستان ابن بابویه
که تابوت را از توی نعشکش درآوردند من با خودم فکر
می کردم و می خنديم. اگر دوستم که پهلومن نشسته
بود می پرسید:

— چرا می خندي؟

می گفتم:

— برا این می خندم که نمردم و دیدم که عاقبت برای یک دفعه هم که شده با بام این راه را باماشین او مد، آن هم با ماشین آخرین سیستم و البته به لطف پسر عمرو. تا یک ماه پیش با بام هر روز این راه را پای پیاده به دنبال الاغش که نمک بارش بود می آمد.

جنازه با بام که به در این با بویه رسید، پیاده شدم و دویدم پیش قاسم آقا که همه کاره قبرها و مرده شوخانه این با بویه است و گفتم:

— خوب داداش «سید نمکی» را آوردیم دیگه باقیش با خودت.

روز پنجشنبه که با شوهر خواهرم آمده بودیم زمین قبر بخیریم همینکه قاسم آقا شنید که برای سید نمکی می خواهیم رنگ رو ش تغییر کرد و گفت «لا اله الا الله» بعد اصرار کرد که سید خیلی حق به گردن ما ها داره. شما زمین نخرید. اولندش که ای شاله بهتر می شه. دومندش به چشم من یک جای خیلی خوب برآش در نظر می گیرم. اگه خدای نکرده مرد شما فقط برسونیدش اینجا و کاریتون نباشه.

تا قاسم آقا رفت «مرده بی» هاش را خبر کند جنازه

بابام روی دست مردمی که از تهران با جنازه آمده بودند وارد صحن شد و قاسم آقا حاج و واج پشتسر آنها می‌دوید که بیاید و در «مرده‌شوخانه» اش را بازکند.

قاسم آقا که در را باز کرد، جماعت تابوت را بلند کردند و پای سنگ «مرده‌شویی» گذاشتند. این تقریباً دویست نفر مردمی که امروز دنبال جنازه سید یاسین آمده‌اند همین یک روز بیکاری در شام شبشان واقعاً تأثیر دارد.

بابام را لای یک پتو پیچیده بودند. پتو راهم لای یک قالیچه – قالیچه را توی تابوت گذاشته بودند. روی تابوت‌هم یک پارچه سبز خیلی خوش‌نگ که گویا شال سید مهدی سید علی محمد بود کشیده بودند.

توی مرده‌شوخانه اول سبز را از روی تابوت برداشتند. بعد قالیچه را باز کردند. وقتی که قالیچه را باز می‌کردند سید تقی حاج سید رضی پدرزن احمد مثل سگهای قصابخانه که منتظرند تا تکه‌ای از لاشه گوسفند را دور بیندازند تا آنها بقاپند، کمین کرده و منتظر قاپیدن قالیچه بود که کسی ندزدید. در طول مدتی که مشغول بیرون آوردن جنازه بابام از توی تابوت بودند سید تقی با دست‌پاچگی و انتظار تکرار می‌کرد:

— قالیچه‌چی را بدید، قالیچه‌چی را بدید، قالیچه‌چی
را بدید!!!

تا آنکه عاقبت سید تقی پرید و «قالیچه‌چی» را قاپید
بعدش هم پتو را. همینکه سید تقی پتو را هم قاپید چشم
به مرده بابام افتاد. بابام چشمهاش را روی هم گذاشت
بود. دهنش هم بسته بود. معلوم بود که دندانهای
مصنوعی اش توی دهنش نبود حتماً اگر بابام ریش
نداشت قیافه اش خیلی مضحک می‌شد. اما ریش بابام باعث
شده بود که مردنش با خواب بودنش فرقی نداشته باشد.
بابام همیشه می‌گفت: ریش جزو محسن مرد است. وقتی
که در باره ریش پیغمبر و امامها حرف می‌زد کلمه ریش
را به کار نمی‌برد بلکه مثلاً می‌گفت: «محسن حضرت
سید الشهداء پراز خون شد» یا اینکه «حسن و حسین
سوار پیغمبر می‌شدند و محسن حضرت را [REDACTED]
می‌گرفتند و در عالم بچگی شترسواری می‌کردند» و از
این حرفها.....

تنها جایی که من به «محسن» یعنی خوبیهای ریش
بابام معتقد شدم همینجا بود. بابام خواب بود و به خلاف
همیشه اصلاً خرناسه نمی‌کشید. هر قدر هم که اینور و
آنورش می‌انداختند بیدار نمی‌شد که هیچ اصلاً خم به

ابروش نمی‌آورد.

بچه‌که بودم – یک جای دیگر هم انگار گفتم – با باهام می‌رفتیم هیزم کنی. صلات ظهر بعد از آنکه نانمان را می‌خوردیم زیر تک درخت توی بیابان می‌خوابیدیم. باهام خیلی زود خوابش می‌برد اما من یا خوابم نمی‌برد. یا اگر خوابم می‌برد خیلی زود از خواب می‌پریدم. آنوقت بنا می‌کردم به شمردن خرناسه‌های باهام. بعضی وقت‌هاهم به وصله‌های پیراهن و شلوارش خیره می‌شدم و کوکهاش را می‌شمردم.

گاهگاهی که خرناسه باهام قطع می‌شد و حشت برم می‌داشت و نفسم بند می‌آمد. همین‌که خرناسه دو باره شروع می‌شد من هم نفس راحتی می‌کشیدم. علامت زنده‌بودن باهام برای من همان خرناسه‌کشیدنش بود. وقتی که خرناسه نمی‌کشید می‌ترسیدم که مرده باشد. اگر چند دقیقه خرناسه نمی‌کشید دست‌پاچه می‌شدم و مثلاً یک خار توی پوست پشت‌دستش فرومی‌کردم. آنوقت باهام از خواب می‌پرید و کتکم می‌زد و من مثل کسی که بزرگترین گناه را کرده باشد شرمنده می‌شدم. نفسم در نمی‌آمد. هیچ وقت به باهام نگفتم چرا این کار را می‌کنم و باهام لابد آن کارهای مرا کارهای بچگانه حساب می‌-

کرد. هیچوقت نفهمید که من از مردن او همیشه وحشت داشتم و هیچوقت دلم نمیخواسته است که بمیرد.

توی «مرده‌شوخانه» هم خیلی دلم میخواست بروم یک چیز نوک‌تیز به پشت دست با بام فروکنم تا شاید خر ناسه‌اش بلند بشود اما دیدم اگر این کار را بکنم همه خیال میکنند که دیوانه هستم.

مرده‌شو لباس‌کهنه‌های با بام را از تنش درآورد. پیراهن کرباسی با بام یقه عربی بود یعنی چاک جلو پیراهنش تا جلو سینه‌اش بیشتر نبود. درست همانقدر که به راحتی پیراهنش توی سرش برود. اما مرده‌شو پیراهن با بام را از سرش بیرون نیاورد، آن را چاک داد. باز خنده‌ام گرفت. برای اولین بار بود که می‌دیدم با بام یک پیراهن جلو باز دارد که جلوش مثل پیراهن مردم کراواتی باز است، اگرچه یقه شکاری ندارد. دو سه‌دفعه آمدم به یارو بگویم با بام از این فرم پیراهن خوش نمی‌آید اما باز ترسیدم دیوانگی خودم را ثابت‌کنم.

مرده‌شو با بام را لخت مادرزاد کرد و به پشت روی سنگ مرده‌شوخانه خواباند من تابه‌حال خوابیدن کسی را روی سنگ مرده‌شوخانه ندیده بودم. این‌هم چیز خنده‌داری است. یکم‌هو یاد نفرینهای مادرم افتادم.

هر وقت مادرم بامن یا با بام دعواش می‌شد می‌گفت:
— «الاهی روسنگ مرده‌شوخونهت بخابونن» و من تا
حالاً معنی این نفرین را به‌این روشنی درک نکرده بودم.
خلاصه با بام را لخت و عریان روی سنگ مرده‌شوخانه
خواهاندند و آب رویش ریختند. همین‌که سطل آب را رو
سرش ریختند در موهای ریشش فرق واشد، و صورتش
مثل جمجمه‌هایی که روی جعبهٔ دواهای سمی دواخانه‌ها
می‌کشند در نظرم آمد.

اول دلم می‌خواست وقتی که با بام می‌میرد مسافت
باشم. این آرزو به‌این‌جهت بودکه نمی‌خواستم مرده
با بام را ببینم تا همیشه قیافه‌اش برآم زنده باشد. اما
حالاً که مقدر شده بودکه من اینجا باشم و جنازه با بام
جلو چشم من شسته بشود، پس چه بهتر که همه چیزش
را ببینم. همین‌طور هم شد. جاهایی از تن با بام را دیدم
که هیچوقت ندیده بودم.

من با با بام خیلی به حمام رفته بودم اما توی حمام
لنگ دور کمرش می‌بست و هیچوقت نمی‌شد «آن‌جاهای» یش
را دید. من آن‌روز «آن‌جاهای» او را هم دیدم.

بیچاره پدرم! و بی‌حیا من!

بیچاره پدرم که حتی نمی‌توانست عورت خودش را

پوشاند. و بی حیا من که حتی به عورت با بام هم نگاه کردم و آن را دیدم و ورانداز کردم.

بله من امروز از فرق سر تا ناخن پای پدرم را ورانداز کردم.

افسوس که من نقاشی بلد نیستم والا، همین گوشة کاغذ، با چند تا خط، ساده، جنازه بابام را در روی سنگ مرده شوخانه نقاشی می کردم.

واقعاً حیف که نقاشی بلد نیستم. این نقاشی که آدم با کلمات می کند اصلاً احساس آدم را بیان نمی کند. خیال می کنم اگر می توانستم با خط، خط ساده حرفم را بزنم، بهتر می توانستم خودم را خالی کنم. طفلك بابام باز هم نمی توانم خدمتی به اش بکنم. وضع سر بابام هیچ فرقی نکرده بود. فقط چون دندانهای مصنوعی اش را از دهنش بیرون آورده بودند پوزه اش باریک شده بود و لب بالایی اش روی لب پایینی اش فشرده شده بود. اما ریشش به قول خودش محاسنش به هر حال این معایب را می پوشاند. از لوله راست بینی اش هم خون بیرون زده بود و به اندازه دو سه سانتیمتر روی گونه راستش دو یده بود و خشک شده بود.

حالا بیایم سر تنهاش:

خیال کنید که تابستان است. یک زن دهاتی چندتا
ترکه باریک درخت انار چیده و برگه و تیغ آن را کنده
و ترکه‌های صاف را به شکل قفسه سینه پهلوی هم‌گذاشته
است. روی این ترکه‌ها یک پارچه ململ نازک زرد رنگ
انداخته است و برای مشک دوغش سرپوش درست کرده
است. البته پارچه ململ را محکم نکشیده و در فاصله
ترکه‌ها دره‌های کوچکی درست شده است طوری که می‌
توانیم ترکه‌های زیر ململ را بشماریم.

زیر این سرپوش مشک دوغ بدون باد را گذاشته
است که توی آن مقداری دوغ هست و به کوچکترین تکانی
که به مشک بدھیم دوغ‌های توی آن تلو تلو می‌خورد و
چون سرپوش به اندازه تمام مشک دوغ نیست نیمی از
مشک از زیر سرپوش بیرون افتاده است و تلو تلو خوردن
دوغ را از نیمی از مشک که از سرپوش بیرون است به
راحتی می‌توان دید. تنہ جنازه با بام عیناً همین حالت را
داشت: یعنی استخوانهای سینه‌اش عین ترکه‌ها و پوست
روی استخوانهای سینه عین پارچه ململ و شکمش عین
قسمت بیرون از سرپوش مشک دوغی بود که گفتم. هر
وقت هم که مرده‌شو تکانش می‌داد آبهای توی شکمش
مثل دوغی که توی مشک بی‌باد باشد تلو تلو می‌خورد.

بیان حالت دستها و پاها و گردنش خیلی ساده است: چندتا نی باریک را بردارید و آنها را به اندازه طول گردن و دو تا دست و دو تا پای یک آدم کوتاه قد خیلی خیلی لاغر ببرید. خوب حالا پنج قطعه نی دارید. روی هریک از این پنج قطعه نی از همان پارچه ململ زردرنگ بکشید و کوتاهترین قطعه نی را بین سروتنه قرار بدھید، دو تا از نی‌ها را که متناسب با دست باشد بین کف دست و شانه و دو تای دیگر بین قوزک پا و پایین تن. والسلام. اما چرا گفتم نی انتخاب کنید؟ چون همانطور که نی بند بند است و بین بند های آن برآمدگی هست کشک زانو و آرنج و مهره های پشت گردن با بام هم برآمدگی داشت.

مرده شو مثل قصابهایی که چهار دست و پای گوسفند را می‌بندند و آن را می‌خوابانند تا تکان نخورد و آنوقت با خیال راحت پشت چاقوشان را دم دهنشان می‌گذارند و با لبشن نگه می‌دارند و آستینه شان را بالا می‌زنند و سر فرصت چاقو را به دست می‌گیرند و سر حیوان را می‌برند، یک اینطور حالت هایی داشت. خیلی خونسرد بود. وقتی که بابام را لخت عور کرد و مطمئن شد که تکان نمی‌خورد، انگشت‌تر عقیقش را از

دستش درآورد و روی رف لب حوض مرده شوخانه گذاشت. ساعتش را هم از جیب جلیقه اش درآورد و پهلوی انگشترش گذاشت. آنوقت آستینهایش را بالازد و مشغول کار شد. بی انصاف لعنتی اول دست چپ با بام را گرفت. و انگشت‌های دست را که گره شده بود غرغ و غرغ شکست تا باز بشود. وقتی که صدای غرغ و غرغ انگشت‌های دست با بام بگوشم می‌رسید من در جا می‌لرزیدم: و توی انگشت‌هام احساس درد بسیار شدیدی می‌کردم. نزدیک بود که از شدت درد فریاد بکشم اما یک‌هو یادم آمد که اگر این کار را بکنم مردم می‌فهمند که دیوانه‌ام.

تمام انگشت‌های دست چپ با بام گره شده بود، امادست راستش وضع دیگری داشت. انگشت اشاره دست راستش سیخ بود و چهار انگشت دیگر خوابیده. درست حالت دست‌های آدمی را داشت که در حال سخنرانی به مردم اشاره می‌کند.

همه آدمهایی که آنجا ایستاده بودند به با بام نگاه می‌کردند و از اینکه این همه لاغر شده بود تعجب می‌کردند. حتماً اگر یک دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی آنجا بود دلش برای این اسکلت بی‌دردسر که زحمت

از هم سواکردن گوشت و استخوان را نداشت آب می‌شد.
مرده‌شو روی عورت با بام یک تکه کرباس سفید
انداخت و داشت بدنش را کیسه و صابون می‌مالید که
من را صدا زدند. اول خیال کردم می‌خواهند بیرونم
بیرونند که بابام را نبینم و به همین جهت اعتنا نکردم و
بیرون نرفتم. اما بعد دیدم قاسم‌آقاست بیرون رفت.
قاسم‌آقا گفت: «بیا ببین جایی را که براش در نظر
گرفته‌ام خوبه یا نه» قاسم‌آقا جلو افتاد و من به دنبالش،
رفتم تا رسیدم به در مسجد یکی از کله‌گنده‌ها و
مقبراش. قاسم‌آقا جایی را که درست رو به روی در
مسجد بود نشان داد و گفت:

— اینجا خوب‌جاییه، همه مردمی که برای نماز و
فاتحه‌خونی توی مسجد می‌رن باید از روی این قبر رد
بشن و ژوابش به روح این سید اولاد پیغمبر می—
رسد. اما نمی‌شه که دور قبر نرده کشید. اصلاً نرده—
کشیدن دور قبر کار خوبی نیست. به جد خود آقانمکی
قسم که دورور قبر مراد جا پیدا نمی‌شه. اگر نه رو
چشم او نجا بش جا می‌دادم. من می‌دونم که «آقا
نمکی» چقد به مراد احترام می‌ذاشت. هر شب جمعه
می‌اوهد سرقبرش و فاتحه می‌خوند. اصلاً می‌دونی

قسمت «آقا نمکی» اینجا بود. به جدش قسم که من
این قبر را چون جلو در مسجد بود نگهداشتم که هزار
تومن بفروشم اما سید خیلی حق به گردن همه ما داره با
شما همان دویست و بیست تومانی که باید به مالک قبرسون
بدم و قبرهای معمولی را می فروشم حساب می کنم.

گفتم:

— اشکالی نداره.

وقتی قاسم آقا گفت «قسمت» آقانمکی «اینجا بوده»
یاد مرده چال کردن توی ده خودمان افتادم... در ده ما
معمول است که وقتی کسی می میرد و می خواهند برایش
قبر بکنند قبر کن به قبرستان می رود و کلنگش را به بالا
پرتاب می کند. کلنگ چرخ زنان پایین می آید و هر جا که
سر کلنگ به زمین فرو رفت آنجا قبر آن مرده است. اگر
سه بار کلنگ را بیندازند و فرو نرود از آنجای
قبرستان به جای دیگری می روند و آنقدر این کار را تکرار
می کنند تا اینکه نوک کلنگ به جایی فرو رود و قسمت
مرده و خانه آخرتش معلوم شود. اما در قبرستانهای
تهران قبرها را هم مثل خانه‌ها، توهمند می سازند.
 فقط یک دیواره ده پانزده سانتیمتری آجری قبرها را
از هم جدا می کند. خلاصه تنگی و گشادی خانه آخرت

بستگی دارد به کیسهٔ صاحب مرده. و قسمت مرده‌کارهای نیست مگر اینکه ملک نقاله کار مرده‌ها را بسازد و آنها را جابه‌جا کند. بله قسمت بابای ماهم این بود که به لطف قاسم‌آقا جلو مسجد خاکش کنند.

قاسم‌آقا یکی از قبرکن‌هاش را صدا کرد و گفت:
— عباس‌آقا این قبر را برای «آقانمکی» خالی کن.

قبرکن یکه خورد و گفت:
— چی؟ مگه آقانمکی مرد؟

قاسم‌آقا که اشک توچشمش جمع شده بود گفت:
— آره مرد!

قبرکن گفت: «لا اله الا الله» و مشغول کارش شد.
من و قاسم‌آقا برگشتیم به طرف مرده‌شوخانه. توی مرده‌شوخانه مرده‌شوداشت پاهای با بام راسنگ پا می‌زد.
کف و لبه‌های کف‌پای با بام مثل زمینی رسی که آب زیادی توش ببینند و دیگر مدت‌ها آب به آن ندهند تا خشک خشک بشود ترک خورده و قاچ‌قاچ بود. این ترکها را من موقع زنده بودن با بام دیده بودم. خود با بام عقیده داشت که «با دو بر نگه» بدنش از این ترکها بیرون می‌رود. اما من می‌دانم علت این ترکها چی بود. با بام در عمرش هرگز جورا بپاش نکرده بود. بیشتر تابستانهای

تقریباً پا بر هنر راه می‌رفت چون که همیشه گیوه‌اش پاره‌پوره بود. زمستانها هم پای لختش را توی گیوه یا یک جفت کفش کم‌نه می‌کرد. این بود که همیشه پاش ترک ترک بود. انگشت‌های پای بابام رو هم سوار شده بود. روی پاهاش هم هنوز باد داشت.

کار شستن بابام تمام شد. چندتا سطل آب روش ریختند تا کفهای صابون از تنفس بروند. هر دفعه که آب می‌ریختند دستمال کر باسی از روی عورتش پس می‌رفت و بیشتر مردمی که آنجا ایستاده بودند، مخصوصاً بچه‌ها، بیش از هرجای دیگر به عورتش خیره می‌شدند. کوچکترین برادرم محمد هم آنجا ایستاده بود و با چشم‌های ورق‌لنگیده و گردش خیره‌خیره به جنازه بابام نگاه می‌کرد و هر وقت که دستمال از روی عورتش پس می‌رفت می‌خندید. این بچه را بابام تو تهران درست کرده بود.

بعد از این کارها بابام را سه‌دفعه دیگر غسل دادند یک دفعه با آب سدر. یک دفعه با آب کافور و یک دفعه دیگر هم با آب خالص.

بوی کافور که توی مرده‌شوخانه پخش شده قاسم‌آقا هم کار بریدن و درست و راست‌کردن خلعت بابام را تمام

کرد و آن را روی تخت آجری مرده‌شوانه پهنه کرده بود. توی ده ما به کفن خلعت می‌گویند و معمول است که هر کس به کربلا یا مشهد می‌رود برای خودش خلعت می‌خرد و یک شب روی ضریح حضرت می‌اندازد و تبرک می‌کند و می‌آورد. اما با بام با اینکه چندین مرتبه به کربلا و مشهد رفته بود چنین کاری نکرده بود. این بود وقتی که مرد هیچی برآخودش نداشت، حتی خلعت. با بام را از روی سنگ مرده‌شوانه بلند کردند و روی تخت مرده‌شوانه روی خلعت چلواری که قاسم‌آقا بر اش پهنه کرده بود خواباندند. در اینجا هم خنديدم. شمردم و ديدم که یک بار با بام پارچه چلواری تنش‌کرد. آخر پیراهن‌های با بام همیشه کرباسی بود.

مرده‌شو اول توی حلق با بام یک لوله پنبه چپاند. بعد هم یک تکه بزرگ پنبه را توی دهنش چپاند. نصف پنبه از دهن با بام بیرون ماند و روی ریشش را گرفت. توی سوراخ‌های بینی و گوشش هم باز پنبه چپاند. دو تا تکه پنبه هم روی تخم چشم‌ها یش گذاشت و بعد سر با بام را با یک باریکه چلوار که شبیه عمامه آخوندها بود پیچید. من از این کارهای مرده‌شوخیلی بدم آمد. دلم می‌خواست بیخ گلوی این مرده‌شوی بی‌شعور را بگیرم و

سرش داد بز نم که «پدر سوخته احمق! چرا توی حلق
بابای من پنبه چپوندی! و چرا صورت ناز نینش را به این
ریخت لعنتی درآوردی؟» اما دیدم اگر این کار را بکنم
همه می فهمند که دیوانه ام و از این گذشته فوری کافر
می شم. چون لابد این کارها را باید با مرده بکنن تا روز
قیامت که بلند می شود و توی صحرای محشر می رود از
دور بشناسندش و بفهمند که مسلمان است و پای علم
نصر و من الله و فتح و قریب جایش بد هند.

بعد از آنکه سر با بام را پیچید. یک تکه چلوار را مثل
لنگ دور کمر و کپلش پیچید. اما قد این لنگ خیلی
کوتاه تر از لنگ معمولی بود که توی حمام می بندند. تا
بالای زانوی با بام بود. شبیه مینی ژوب خانمهای بود. از
اینکه دیدم مینی ژوب تن با بام کردند نزدیک بود قهقهه
بخندم و همه بفهمند که من دیوانه ام.

قاسم آقا از توی یک کاغذ مچاله چند تا انگشت تربت
درآورد و به دست مرده شو داد. مرده شو یکی از انگشت ها
را به یکی از انگشت های دست راست با بام کرد. چند تا
کار دیگر هم با با بام کرد که یادم نیست. آنوقت کفنش
را به جسدش پیچید و بالا و پایین کفنش و دور شکم و
دور زانوهای با بام را از روی کفن با یک کناره چلوار

بست و بعد قالیچه‌چی را از دست سید تقی حاجی سید رضی که آنجا ایستاده بود و تماشا می‌کرد گرفتند و توی تابوت پهن کردند و با بای سفیدپوش من را توی تابوت خواباندند و پرهای قالیچه را برگرداند. و از نو با بام لای قالیچه ناپدید شد. چون سید مهدی سید علی محمد آن دور و بر نبود شال سبزر نگئ و رورفتہ میرزا علی اکبر را هم گرفتند و روی تابوت کشیدند و تابوت با بام را به دوش گرفتند و «به عزت و شرف لا الہ الا الله» گویان از مرده شوخانه بیرون ش بردند و جلو مقبره این با بویه زمینش گذاشتند تا نمازش بخوانند.

نماز که تمام شد، دو باره تابوت را بلند کردند و آوردند تا سر قبر. هنوز کار قبرکن تمام نشده بود. داشت ته قبر را صاف و صوف می‌کرد.

کار قبرکن که تمام شد جنازه را همانطور که توی قالیچه پیچیده بود از توی تابوت درآوردند و لب قبر گذاشتند. پرهای قالیچه را پس زدند و قبرکن با دسته کج بیلش قد با بام را همانطور که توی کفن پیچیده بود اندازه گرفت. قد با بام تقریباً یک و جب کمتر از دو برابر دسته کج بیل قبرکن بود. حالت رضایت صورت قبرکن نشان می‌داد که قبر اندازه است. آنوقت قبرکن که هنوز

لبخند رضایت توی صورت گوشت‌آلودش بود خاکهای ته
قبر را با دستش جمع کرد و در بالای لحد کپه کرد.
قبرکن از قاسم‌آقا چندتا دهشاهی برای کفاره گرفت.
آنوقت اشاره کرد که مرده را پایین بدھند. لحظه‌ای بعد
با بام به دندۀ راست توی قبر خوابیده بود. به‌این ترتیب
که سرش روی آن کپه خاک بود یعنی به‌طرف مغرب،
پاهایش به‌طرف مشرق، روش به‌طرف جنوب و پشتش
به‌طرف شمال. درست به‌عکس ترتیب نقشه‌های جغرافیا.

قبرکن که سبیلهای زرد و چشم‌های درشت‌ش بیش
از لباس پاره‌پوره و قدکوتاهش جلب توجه می‌کرد با
دستمهای گوشت‌آلود و پنجه‌های کلفتش گره بالای سر
کفن با بام را باز کرد و آن پارچه عمامه را هم باز کرد
و مثل تحت‌الحنك آخوندها دور گردن با بام انداخت.

بناگوش چپ با بام را روی کپه خاک گذاشت - پنبه
توی دهنش را هم درآورد و روی سینه‌اش گذاشت. اما
آن پنبه حلقش را در نیاورد. خیلی دلم می‌خواست که
پنبه توی حلقش را هم در بیاورد. اما در نیاورد و من
هم صدا از گلوم در نیامد. و نگفتم که این کار را بکند.

ولی پنبه توی سوراخ بینی‌اش را درآورد.

در تمام این‌مدت من بالای سر قبر با بام جلو در مسجد

ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. از مردم هم غافل نبودم
که با تعجب به من نگاه می‌کردند و از قیافه‌شان فهمیده
می‌شد که از من بدشان آمده است که اینطوری بی—
تفاوت و بدون اینکه گریه و زاری کنم دارم تو خاک
گذاشتن با بام را تماشا می‌کنم. اما من به این کارها کاری
نداشتم می‌خواستم حالا که مردۀ پدرم را دیدم تا آخرش
را ببینم. ملامرتضی آخوند ساده و کودنی که دوست
با بام بود و با بام همیشه او را به خاطر همین سادگی و
کودنی اش دوست داشت و می‌گفت: اگر ملامرتضی
کودنی اقلاً این حسن را داره که مثل دیگران حقه باز
نیست. بالای قبر نشست که تلقین بخواند. قبرکن
یک آجر بزرگ ختایی بالای سر با بام روی لحد
گذاشت و تا سینه با بام از چشم پنهان شد، دلم ریش
ریش شد. نه به این علت که با بام مرده است. بیشتر به
خاطر این بود که دهن با بام مثل دهن ماهیه‌های بزرگ
جنوب که تو شیراز دیده بودم باز مانده بود و قبرکن
هم هیچ توجهی به آن نکرد و همانطور بازماند. من هم
صدام در نیامد و نگفتم که: «دهنش را بیند».

دهان با بام حالت آدمهایی را داشت که دهنشان را
باز می‌کنند یک چیزی بگویند اما نمی‌توانند و یا

جرأت نمی‌کنند که بگویند. هنوز هم این حالت با باش
جلو نظرم است. شاید هم هیچ وقت از یادم نرود.

سید تقی حاجی سید رضی در حالیکه محکم قالیچه
عزیزش را در بغل می‌فرشد به قبر کن گفت:
— وقتی که آقا تلقین می‌خوند دسدا (یعنی دستت را)
به بغل گوش مید بیذار.

اما قبر کن که با بی اعتمایی به او نگاه می‌کرد بند روی
شکم کفن را باز کرد و یک آجر ختایی دیگر هم پهلوی
آجر اولی گذاشت طوریکه من دیگر از کفل به بالای با باش
را نمی‌دیدم. سید تقی باز حرفش را تکرار کرد و اصرار
کرد که:

— یالا دسدا بغل گوش مید بیذار تا تلقیننا بشنوه. و
قبر کن دستش را الکی زیر آجر به طرف لحد برد و خنده
به من فشار آورد. چون می‌دیدم که دست قبر کن اگر به
جایی از جنایزه باشد به همچ دستش است یا در... اما هر
طوری بود ~~مخدوم~~ را نگه داشتم و نخنديدم تا مردم نگويند
که من دیوانه‌ام.

عاقبت تلقین تمام شد و قبر کن بندهای روی زانو
و پایین پای کفن را هم باز کرد و بادو تا آجر دیگر روی
لحد را پوشاند و گل آهکی را که قبل ادرست کرده بودند

روی آن ریختند و چند دقیقه بعد قبر با بام هم سطح زمین
بود و مردم اطراف آن نشسته بودند و انگشت‌های دست
راستشان را توی خاک فرو کرده بودند، و فاتحه می-
خواندند.

و من همانطور که ایستاده بودم قبر برام مثل‌شیشه
شده بود و خیلی واضح دهن بازمانده با بام را می‌دیدم که
مثل دهن ماهیهای بزرگ جنوب که توی شیراز دیده
بودم باز بود و هیچکس به آن توجهی نکرد. حالا در
نیاوردن پنبه توی حلقوش سرش را بخورد چرا این
قبر کن بیشурور دهن با بام را نبست که این خاطره برای
همیشه از با بام توی ذهن من بماند.



شرکت سهامی کتابهای جیبی